

و پستان کردید قدری سینه اش را بوسید نظر کردید دوازده دانه یا توست بوختی هر کدام بوزن
 بیت مشغال دید که برگردن ملکه بسته است و خطی مثل رد پای مورچه بر این دانه کشیده اند و
 آورد کلو بند را بدوق تمام باز کرد در بغل گذاشت از تحت پیرا آمد خواست ملکه را بلند کند که صدای
 عربده رعد آسمانی بلند شد از پشت سرای مادر بختی حرامزاده باش که دیدم امیر ارسلان خواست
 بقلب سر نگاه کند که چنان سبلی بر صورتش خورده که مهره چون کبوتر بر زمین نقش بست و از هوش
 رفت بوقت بگذرد دید نزدیک صبح است و سفیده زده است برخواست نشست و دید خون
 از تالار موج میزند بروی تخت نظر کرد دید سر ملکه را گوش تا گوش بریده اند کیوان عنبر سایش غرق
 خونت زد و دستی بمنز سرش و بیک تکان گریبان را چاک کرد و با خود گفت ای دل غافل کدام
 دست بریده چنین کاری کرده است خدا مرا بکشد که چنین روز با او آیینم نامرد اگر اینجا مانی
 و کسی مرا ببیند حکما بگردن من میگذارد بروم سنیم فرود زیر کجا است یک عمر به ازاد بگیرم خود مرا بکشتم
 که دیگر زندگی برای من حرام است بادل سوزان دسینه بریان ارپه های قصر زیر آمد رسید تا بسیر
 نقب دید فرود زده خواست نغمه کشید فرود زیر حرامزاده از جا جست امیر ارسلان را در بغل گرفت
 و اخل نقب شدند و در استند امیر ارسلان را به عمارت خودش آورد امیر ارسلان چشم کشود خود را
 در عمارت فرود زیر دید خاطر جمع شد بیکبار دست انداخت گریبان را در بد زلف و کاکر اکنده براری
 و بیقراری مشغول شد فرود زیر پیش آمد گفت فرزند ترا چه میشود ملکه کجاست گردن بنده یا قوت کجاست
 امیر ارسلان فریاد بر آورده گفت وزیر از من می پرس بک خنجر من بده تا خود مرا اطلاق کنم و
 شرح حال را گفت دست در بغل کرد دید گردن بنده نیست آه از نهاد فرود زیر بر آمد از زیر گریبان
 درید و محاسن کند اما امیر ارسلان دقیقه آرام نمیگرفت غلامان فرود زیر او را نگاه داشته بودند مجسم
 قصد خود میکرد خواست خودش را از قصر پرت کند نمیکند استند امیر ارسلان خنجر کشید خواست
 بخود بزند فرود زیر که به را موقوف کرد و دید خنجر را از دست امیر ارسلان گرفت امیر ارسلان گفت

وزیر بکبار خود را بکشمی ملکه زندگی دیباچه صفائی دارد و فرزند گرفت فرزند آدم عاقل هرگز
 قصد جان خودش را نمی کند از اینکه تو خودت را بکشی ملکه زنده نمی شود امیر ارسلان آبی کشید گفت
 وزیر زندگی بهر دیدن یار است یار چون نیست زندگی غار است گریه میکند و زلف میکند
 بازبان حال میگفت ای ملکه جان قربان قدم بلایت بگردم بلایت بجانم آیا که ام دست
 بریده نخل زندگی ترا از پا در آورده ای کاش مرده بودم و چنین روزی را نمیدیدم کجا بی ای گل
 گلزار زندگانی من کجا بی ای ثمر نخل شادمانی من روزی تو مردم چه لاف میزنم که خاک
 بر سر من باد و زندگانی من که مرگ همچو تویی دیده ام ندادم جان زمانه شد متحیر بخت جانی
 من که هر که جان رودش زنده چون تواند بود چراغ مرده فرزند چون تواند بود القصه از نسکه
 امیر ارسلان که کرد بعد ده مرتبه بیوش شد باز بهوش آمد همین طوری میگریست هر چه فرزند دلدارش
 میداد بیشتر مینانی میکرد تا اینکه روز روشن شد و آفتاب سر از چاهسار مشرق بدر آورد روزی
 کاین جهان پر غرور یافت از سر چشمه خورشید نور ترک روز آمد با زین کمر همزدی شب را تنگ
 افکند هر فرزند قدری امیر ارسلان را اسما لیت کرد آنست فرزند مرخص کن بروم قدمی از در
 صورت بد هم بیایم امیر ارسلان آنست بر دگر وزیر رو بعللان کرد که متوجه باشید مبادا خود را
 ناقص کند و رفت امیر ارسلان را در بر گریه کردن داشته باشد چند کلمه به نظرش شاه و اهل
 حرم بشنود که از آنجانب همیشه صبح شد کنیزان ملکه بعبادت همیشه داخل بالار شدند و دیدن
 مثل دریا موج میزند نظر کردند پای تخت کشته ملکه را دیدند که گوش تا گوش سر بریده اند قامت
 چون سر دمش از پا در آمده و در خون غوطه میخورد آه از جان دایه و کنیزان برآمد یکبار صدرا
 بشیون و غلغله بلند کردند و همه کیوان کنند و گریبان دریدند این صدرا در حرم بگوشش با نرسید
 پرسید چه خبر است جمعی دویدند خبر آوردند که دیشب دروان آمدند در عمارت سر ملکه را بریدند
 بازو شیون کنان بجانب باغ ملکه آمد نفس نفس زندرا دید که در خون غوطه در شده است گریبان

و آگاه شدن بطرس شاه

درید کیو پریشان کرد صد بگوشش بطرس شاه رسید سر اسب از عمارت بیرون آمد مرد پای بر زمین
 باغ ملکه آمد آن خالرز که دید کریبان جان را تا بدامن جا کرد تا بج بر زمین زد و بهوش شد بانو کزین
 ریختند بر پطرس شاه بهوشش آوردند چون چشم کشود گشته فرزند خود را دید نغمه بر آورد گفت آه
 گدازم رست بریدو امید اغوا بردل من گذارد ای فرزند و بسندم ایام کدام ظالم رحم بر جوانی تو دپیری
 من نکرد ترا در بجهار زندگانی مایوسس کرد و مرا در آخر عمری فرزند کرد چه ادا شیب مرا بجای تو نه
 گشتند خجور کشید که بر سینه خود بزندان حرم و خواجه سران مانع شدند خجور را از دستش گرفتند پطرس
 شاه چون شیر زخم در میان لبید ساعتی کریت پس از آن برخاست با کریبان پاره بیرون آمدند
 در بارگاه نشست امیران احوال پرسیدند پطرس شاه تاج بر زمین زد و گفت دیشب دروان آمدند
 در باغ ملکه سر او بریدند آه از نهاد امیران بر آمد یکبار معتمد امیر کریبان دریدند و محاسن گزند
 صدای سیون با آن بلند میشد پطرس شاه چند نفر را بعقب فرود فرستاد غلامان رفتند آمدند
 گفتند فرود ز ناخوشست هر چه کردیم خودش را نشان نداد غلامانش گفتند ناخوش است پطرس
 شاه در فکر فرود رفت امیران دیدند که راه چاره نیست یکی از جابر خواستند در برابر پادشاه تقطیم
 کردند عرض کردند قربان شما برویم چرا از نیایدن فرود ز اینقدر خواطر پریشان شدی پطرس شاه
 گفت برای این فکر میکنم که فرود ز هم از بد بختی من باید امر فرود ناخوشش شود و راه چاره من از هر
 طرف بسته شود اگر فرود ز بود تدبیری در باره این دزد میکرد امیران عرض کرد حال که کار با نچاه
 رسید واجب شد عرض کنیم ملک را فرود زینکلت را بجوامی خورده ایم خراب کرده است
 اینهمه کارها کار خود فرود ز است اگر دزدیکه شمس وزیر در حضور همه ما با شما عرض کرد دختر ما میر چو
 ندید شما بگرفت آنخرازه رفتار کردید وزیری مثل شمس باختند دادید تا اینخرازه کرده کرد
 کاریکه سالها در تدبیرش بود مگر نه این فرود ز است او غای عشق با ملکه میکرد حقیقت را
 دشمنم تمام این قسمه از خود فرود ز رست کار را با نچا رسانیده و خود شرابنمان کرده و

میگوید ناخوشم حالا میدانم اگر سپاید شما زود را از او میخواهید خودش را پنهان کرده میگوید ناخوشم
 پطرس شاه گفت پس تکلیف چیست امیران عرض کردند قربانت کردیم حلال مشکلات فر
 وزیر است خواطر دارید روزیکه شمس وزیر را برندان میفرستاید وزیر بخیر عرض کرد ای پادشاه
 باشد که روزی از همه جانب کار بر تو تنگ شود بیانی با التماس از من امداد بخوای امروز
 روز است که از چهار جانب کار بر شما تنگ شده است و چاره نداری نه هوای شمس وزیر هیچ
 کس از عهده فر وزیر بر نمیآید باید شمس وزیر را بیاورید تا چاره بدرد تو کند پطرس شاه ساعتی فکر
 کرد و سر بر آورد و گفت در حقیقت راست میگوید چاره اینکار با بدست شمس وزیر است
 لیکن میترسم این همه خفت که من ناحق بر سرش آوردم وقتی که بروم دنیا بد چنگم امیران عرض
 کردند قربانت کردیم چنین نیست شمس وزیر بزرگتر شماست معلوم است تو گاهی التفات می میندی
 گاهی غضب شما اگر خودتان در زندان بروید و دلجویی از او نکنید البته اندیش در سرود شاه
 گفت یقین دارید که اگر خودم بروم خواهد آمد و مشکل مرا حل خواهد کرد امیران عرض کردند البته خواهد
 آمد پطرس شاه از جابر خواست سر و پای برهنه با امیران بجانب زندان آید خبر شمس وزیر دادند
 که پادشاه با امیران سر و پای برهنه بجانب زندان آید شمس وزیر خندید گفت فر وزیر کجاست
 بخیر بان گفت در میان ایشان نیست که در آنوقت پطرس شاه با سر برهنه و کریان در داخل
 زندان شد در برابر شمس وزیر تعظیم کرد پیش اند و با دست خود بخیر را از گردن او باز کرد و زبان
 بعد خواهی کشود شمس وزیر از جابر خواست دست پطرس شاه را گرفت و در پهلوی خود نشاند
 و گفت ای پادشاه حالا قدر شمس وزیر را دانستی که دو شوای ترا کرد و تا کجا بکار تو میجو و فریب
 فر وزیر را خوردی تا کار خود ترا صورت داد پطرس شاه دست انداخت و من شمس وزیر را گرفت
 گفت وزیر حالا کار از اینچه فنا گذشته است من خودم میدانم که کار غلط کردم بیاترا بجدای عالم
 قسم میدهم چاره دردم را بکن و قدر شازده ساله من از دستم رفت میترسم مملکت من هم از
 دستم

آوردن شمس وزیر از زندان

دستم برود شمس وزیر گفت تو نسبت من بهیسی سال است بنک ترا میچیزم من محفل آن
ما در خطای تو وزیر مرا مزاده بستیم اگر همان صبح عروسی مرا خواسته بودید بنگذارم اما سخنان
گفته شود دخترت از دست برود حالا هم اگر نیامده بودی تا سه روز دیگر مملکت از دست میرفت
حالا که آمدی قدر مراد استی و شخص من محتاج شدی بشاه الله بکنیدارم دشمن تو دست بیاید
مخص حرفی که با تو زوم در وقتی که فرمودید مرا بخیر خانه آوردند گفتم باشد تا وقتی که قدر مرا بدانی
بیاینی دست و پای مرا بوسی نامن علاج دردت را بکنم امروز همان روز است حالا که کار است
از کار گذشته آمدی و منم بعهده میگیرم بخداست خدا مشکله را حل میکنم اکنون بر خیزید بیارگاه
بر دین شستن جایز نیست پطرس شاه دست وزیر را گرفت و از جا بلند شد و دستش را بوسید
غیر بود خلعت مرصعی آوردند شمس وزیر پوشانیدند و عمامه تمام زر بر سرش گذاشتند و مرکب
صحره کنی از اصبطل پطرس شاه بالجام لعل زرین مرصع حاضر کردند پطرس شاه خود رکاب
گرفته شمس وزیر سوار شد پطرس شاه و امیران هم سوار شدند بیارگاه آمدند پطرس شاه بر تخت
نشست و شمس وزیر اجازت داد بر کرسی صدارت نشست امیران جایز جا آرام گرفتند اما
از روز که امیر هوشنگ گشته شده است وزیر و چهل امیر او همه روزه بیارگاه آمده بالماس
سیاه نشسته بودند لیکن پطرس شاه ساعتی از کربه آرام نیک گرفت بعد از ساعتی که بارگاه آرامه
شد شمس وزیر از جا برخاست در برابر تخت پطرس شاه زمین بوسید عرض کرد قربانت شوم
حالا بقدر دو ساعت میشود که بنده شمارا دیده ام آنی از کربه آرام بخترفته اید پطرس شاه گفت
وزیر سوال غریبی از من میکنی من پیر شده ام و یک اولاد دارم خواستم خود را عروسی کنم
که آرزوی از دلم بیرون برود شب اول عروسی دامادی مثل امیر هوشنگ گذاشتیم
دلآوری چون الماس خان را با چهار صد نفر گشته شب دهم که ویشب باشد در جامه خوب
سر و ختر را بریده اند من بودم در عالم و بگفتم زنده او را هم پیش چشم بخون غوطه در کردند و کیشاهی

بجهت پیدا کردن قاتل فرزند قتل

۱۸۵

سلطنت بچارمن میخورد باز هم سبب گیرم امیر سی شمس وزیر گفت مگر قمر وزیر در این دست مرد
بود که نگذارد این همه کارها بشود حالا کجاست چرا بسیار ناه میاید نبرستید او را بیاورند قدری از او
سوال بکنم پطرس شاه گفت میگویند ناخوش است آدم فرستادم میاید میگویند احوالش خیلی
بد است شمس وزیر گفت حالا شما شخص من تنها احتیاج دارید میخواهید من عقده از روی دل شما بر
دارم پطرس شاه گفت دستم بدامنت من ترا آوردم که قاتل دخترم را پیدا کنی دست من بی
دامر و ز وجود تو محتاجم میدانم بختر کسی نیست که این کرده را بکشد فخری باحوال من بکن شمس
عرض کرد قربانت کردم خوب فحیده اید بختر من و قمر وزیر در قوه احدی نیست که قاتل داماد دختر شما
را پیدا بکند قمر وزیر هم میدانم که اگر امروز صد هزار آدم عقوبت او نبرستید و خودتان هم برید بختر
آدم بخصوص شنید است که من آمده ام اگر خانه را بر سرش بگویی بیرون میاید اینکار منحصر بوجود
منست اگر شرط میکنی که هر چه عرض کنم از حرف من بیرون نروید دشمنی بجهت است کردم امر در غم
قاتل داماد و دخترت را بدست میدهم اگر خود نخواهید حرف مرا شنوید خود پیدا کنید من هیچ
کار بکار شما ندارم بیدید قاتل خود را پیدا کنید پطرس شاه گفت وزیر غلام تو ام دشمنی بعضی بن
میرم کرده ام هر چه بگویی میشود و اطاعت ترا میکنم شمس وزیر عرض کرد اولاً وزیر امیران امیر
هوشنگ را چرا مرخص نمیکند بروند برای چه اینجا مانده اند اگر میگویند اهل مملکت شما و شاه را
مارا کشند پس شاهزاده مارا هم کشته البته آنها بعضی خون امیر هوشنگ کشته اند اگر بخوراهند
ادعای خون امیر هوشنگ را از ما بکنند ما هم ادعای خون ملکه را از ایشان میکنند اینها
حرف حسابی با ما ندارند شما نامه دوستانه بیایا پس شاه بنویسد همین امروز ایشان را مرخص
بفرمایند بروند پایا پس شاه چشم بر او هست مانند ایشان صورتی دارد اگر نشاید قاتل
بدست آید سرش را روانه میفرماید پطرس شاه فرمود هر چه خودت میدانی بنویس شمس وزیر آنچه
روداده بود مفصلاً در نامه نوشت نامه را بجد پطرس شاه نامه را مهر کرد در ساعت فرمود

مرضی کردن پطرس شاه اردوی

خلعت حاضر کردند و زیر و چهل امیر خلعت داد و انعام بقشون امیر هوشنگ داد و پسر
 مرضی کرد شمس وزیر بوزیر امیر هوشنگ گفت دیدی تقصیر با ما نبود اگر تحریر یک مایه ملکه را
 ننکشتند پس بدانکه شرار دیگر آند ما بجزی نیست تمام تقصیل را با ما پاس شاه بگو اگر او دعا
 پطرس را از ما بکند ما یقین مسیدانیم ملکه ما را شاکسته اید بربودید وزیران امیر هوشنگ سوار شدند
 بجانب اردوی خودشان آند در ساعت قشون را حرکت دادند تا موت امیر هوشنگ بکانت
 قلا و چهارم فرنگ رفتند اما از آنجا جانب شمس وزیر پطرس شاه عرض کرد قربانت کرده اکنون بیایم
 بپرس پطرس شاه با اتفاق شمس وزیر و بیست نفر از امیران سالجوزده و محرم بیایم ملکه آند در حال
 عمارت شدند همیکه چشم پطرس شاه بر نفس فرزند افتاد بغل کشود نفس را بغل گرفت
 و شروع کرد به بیابانی کردن وزیر عرض کرد قربانت کردم گریه را موقوف کنید مرضی بفرمائید
 بنده راه بر بند نفش را به بنیم شمس وزیر پیش آمد سر ملکه را برداشت قدری نگاه کرد بر زمین گذاشت
 و قدری هم ملکه را نگاه کرد سینه اش را باز نمود دید کردن بند نیست احوال کردن بند را از پطرس
 شاه پرسید گفت از صبح کسی نزدیک نفس رفته خبر از کلو بند نداریم وزیر ساعتی متفکر شده
 لغت حضرات شما ساعتی اینجا بنشینید تا من بیایم و از پله قصر سر از بر شد دور دیوار بلغ
 بگردش و آمد بارید بکوشه باغ دید خاک تاز ریخته اند خاک را عقب کرد و منتهی عقب او دید سج
 نخفت دوباره خاک را بجای خودش ریخت برخواست بخدمت شاه آمد دید باز کر میکند فاه
 فاه خندید پطرس شاه لغت وزیر سبب خنده ات چیست امر در جای خندیدن نیست
 وزیر گفت بگریه شما خندیم برای چه شاکر میکند پطرس شاه گفت وزیر در حقیقت تو در
 خانه امده عقلی بنهرت رفته برای فرزندم گریه میکنم مگر من که میدانی جدر ذبح تقار را
 دوست میداشتم حالا پیش چشمم در خون ششاور شده است میخواهی گریه بکنم وزیر گفت
 اگر من ملکه را زنده کنم بین چه میدی پطرس خان گریست و لغت وزیر من ترا آدمی که

فائل فرزند مرا پیدا کنی تو با من مزاج میکنی مگر تو عیسی روح الهی هستی یا خدائی سر کسی را که از
 شمس جدا کند چگونه زنده میشود شمس وزیر عرض کرد چه ترا در تخم راست عرض میکنم تا عصری زنده
 میکنم اما بیک شرط پطرس شاه گفت وزیر تا قیامت غلام توام اگر یکبار در بر ستم نکند
 فرخ تا بقیه سلطنت و خزانم را تو میدهم آن شرط است بجان اطاعت میکنم شمس وزیر
 عرض کرد قربانت کردم آیا دست میخواهد فرزند ترا یکبار دیگر زنده یعنی پطرس شاه گفت البته
 از خدا میخواهم شمس وزیر گفت کجا داریکه ملکه زنده میشود گفت نه تا بجان کدام مرده زنده شد



که این دختر شود شمس وزیر گفت در این صورت که از او با یوس شده بود باطل اینک هر کسی که مرد
 فرض نمایند هیچ در دنیا نبوده کجا نمیکنی که زنده شود اگر من امروز زنده بکنم او را حرف مرا می شنوی
 پطرس شاه گفت بجان اطاعت میکنم شمس وزیر گفت دختر ترا بجز این که بعد از گشته شد و با یوس
 شدن شما زنده بشود من دختر ترا سالم بدستت بدم یک نوشته بنویس که اگر شمس وزیر تقار را
 بعد از اینک ما امید بودم زنده و سلامت بدست من بدهم من در همان ساعت دختر را عقد
 میکنم و از سر خون المان ایلی و ساغان فرنگی میکنم امیر ارسلان رومی را در هر کجا باشد میآید

بعده گرفتار شمس وزیر

و فتح لغار را با دیدیم و پاپیتر امیر کن بن بده تا همین حالا فتح لغار سلامت بخدست بیاورم
 پس شاه قدری فکر کرد و گفت وزیر امیر ارسلان دشمن من است اگر او را گیر بیاورم خوش را
 بخورم چگونه از خون الماس خان الحی و سامخان و سبزار سپاه بگذرم و خرابو بدیم مردم روزگار من
 چه میگویند وزیر گفت اگر بنای حرف نشین است بنده کار ندارم خودتان قاتل دختر را پیدا
 کنید مگر ملکه نموده است و شما انانادنا امید نیستید پطرس شاه گفت چرا شمس وزیر گفت پس چرا نمی
 نوید اگر ملکه را میخواهید همین است که میگویم عجب آنکه ملکه در میان منست بجلال خدا تا دخترت
 را با امیر ارسلان ندی مملکت آرام نمیکرد این دختر قیمت امیر ارسلان است تا با او بیست
 دختر بستن نیاید خیال کنید که مرده است حالا که امیدی باونداید چه ضرر دارد بنویسد تا
 من دختر را سالم بدست بدیم امیران عرض کردند قربانت کردیم حالا که مان زنده شدن ملکه
 ندایم و ملکه در میان منست شما این نوشته را هم برای اتمام حجت بدیدیم چطور میشود اگر هم ملکه
 زنده شد امیر ارسلان رومی کم آدمی نیست البته از هر پوشنگ بهتر است چه ضرر دارد تنها جان
 الماسخان و سامخان با مال میشود از خوشخواهی نفعی برای شما حاصل نمیشود پطرس شاه ساعتی فکر کرد
 و قلمدان خواست نوشت اگر شمس وزیر فرخ لغار سالم بدست من بدیدم شرط کردم همان ساعت
 دختر را برای امیر ارسلان سپر ملکشاه رومی بخت کنم و از سر خون سامخان و الماسخان و سبزار لشکر
 بگذرم نفرتم امیر ارسلان را در هر جا هست بیاورد فرخ لغار خودم عروسی کنم و بدست امیر ارسلان
 بدیم نوشته را مهر کرد بدست وزیر داد شمس وزیر بوسید و بغل گذاشت از خارخواست گفت نفعی
 برداشتم با اتفاق امیران آمدند شمس وزیر ایشانرا بفرستاد و نفعی نگذاشت فرمود
 همه بسیار آوردند خاک نقب را بخت کردیم رومی در نه نقب چید و آتش زدیم و آنها را
 زنده آتش از دیوار باغ گذشت شمس وزیر پطرس شاه گفت با من دیگر حرفی ننید هر چه
 میکنم میگویم حرف مزبور بدو هر کاری میکنم نرسید کتابی از بغل بیرون آورد و شروع

نخواندن کرد پطرس شاه و امیران متحیر ایستادند نگاه میکردند شمس وزیر کتاب را خواند تمام کرد کتاب را
در بغل گذاشت گفت نغش را بردارید در میان آتش بنیدارید پطرس شاه گریست گفت و پطرس
من نغش فرزندم را با آتش بسوزانم شمس وزیر گفت بوی این چاره ندارم هر چه اصرار کرد پطرس شاه
انکار کرد شمس وزیر گفت کار از کار میکند در خواست نغش را به بغل گرفت با پطرس شاه گفت
چه میکنی که نغش انداخت در میان آتش که شعله آتش بلند شد پطرس شاه گفت وزیر چکار کرد
کردی شمس وزیر گفت پادشاه در حقیقت بدکاری بود کردم که نغش دختر زار در صورت سوزانید
بتر اینست که خودم هم بسوزم چند قدمی در عقب رفت دامن را بر چیده و دید تا پطرس شاه
امیران گفتند مرد که خود را در میان آتش انداخت آه از نهاد پطرس شاه و امیران برآمد چنان ایستاد
ایشان را دید چند کلمه از قمر وزیر بر او شنید که مختل خود شاد و خندان نشسته بود که بعضی از
علامان خبر آوردند که پطرس شاه خود برندان رفت شمس وزیر را ببردن آورد آه از نهاد قمر وزیر
برآمد سر اسیر برخواست بجا رفت امیر ارسلان رفت دید چند نفر علامان دور شرا گرفتند گویا
غش میکنند و گاهی بهوش میآید و میبدم قصد جان خود میکنند و از بس گریه کرده است چشمتان
کرده است نزدیکت بپیرد آمد نشست رو بجان امیر ارسلان کرد و گویا فرزند پادشاه را اینده چنان
میکنی امیر ارسلان گفت پدر دیگر زندگی بچه کار من میخورد باید اینکه گریه کنم بپیرد و فرزند
فرزند اگر بچه ملکه گریه میکنی که کشته شده است بچلال خدا ملکه زنده است ترا جان ملکه را بپیرد
کلامی با تو حرف بزنم امیر ارسلان گفت پدر چرا سخره در سخن میکنی من خودم دیدم که سر ملکه
از تنش جدا کرده بودند قمر وزیر گفت ملکه زنده است و الان در خانه من هست بیادستم بد
عوض یار بها که در حق تو کردم و چند بار ترا از کشتن نجات دادم امروز من تو را محاصره بک یاری
دباره من بنا شرط میکنم امروز دو ساعت دیگر دست ملکه را بدستت بگذارم دستم برهنه
من کم یاری در حق تو کرده بیاد جان من و عیال را بخیر امیر ارسلان گفت مگر چه واقع شده است

که بپیرد

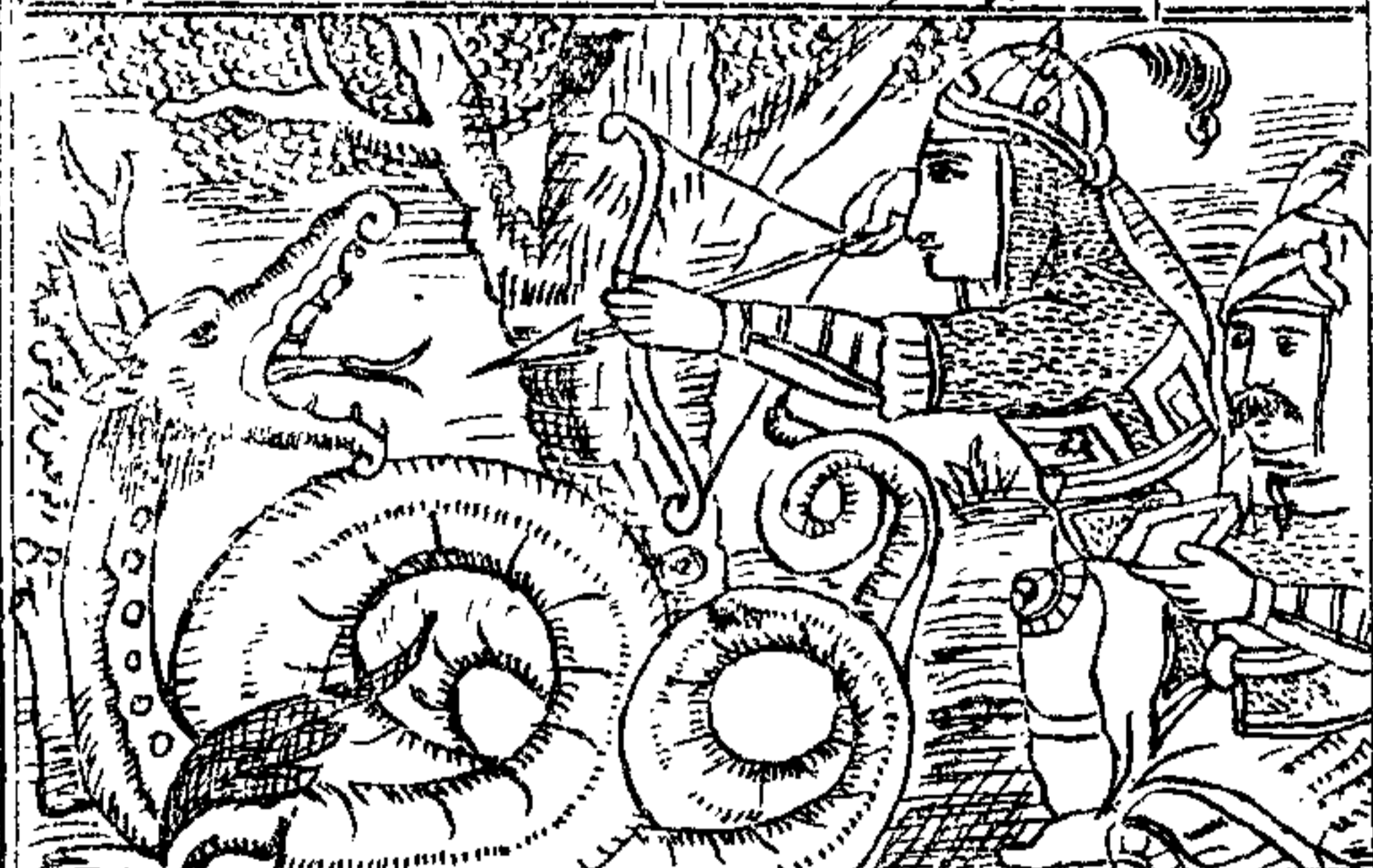
وخیل شدان مستور وزیر

اینقدر مضطرب پریشانی و غم نمیکنی من خرابم روز در این مدت از تو عجز پذیرده ام فسروزیر گفت قز
و دشمن من دست یافته است حالایا بحساعت دیگر است که خانه من خراب میشود اما بحال
من بهدر میرزد و امیرارسلان گفت در صورتیکه تو توانی چاره دشمنت را بجنی از دست من چه
بر میاید تر وزیر گفت چاره دشمن مرا بجز تو کسی نمیتواند کند کشنده او تو هستی یا ترا بدین آفتبستم
میدهم امروز یاری در حق من بکن شرط کرده ام دشمنی بجای عالم کرده ام دست فرج بقادر است
به هم امیرارسلان گفت همینقدر که من بدانم ملکه زنده است بجلال خدا هر چه بگوئی اطاعت میکنم
قز وزیر گفت حالا وقت تنگت کار از کار میکند زرد و الا اول ملکه را نشانت میدادم بعد از تو
خواهش میکردم که دشمن مرا علاج کنی چه فایده که وقت میکند و امیرارسلان گفت حالا بگو چه
باید کرد تا من رفتار کنم قز وزیر گفت بشرط آنکه باید قسم بخوری که اگر از حرف من تجاوز کنی و حرف
مرا بشنوی امیرارسلان قسم خورد قز وزیر اول بر زمین افتاد و پاهای امیرارسلان را بوسید پس
از آن دست در بغل کرد کتابی را بیرون آورد با امیرارسلان گفت جوان دستم بدلمنت برآید
شوم این کتاب را بگیر که گمانی هم با دو چوبه تیر آورد بدست امیرارسلان داد چون لبر بها شروع
کرد و بگریستن افتد گریه کرد که دل امیرارسلان کباب شد گفت پدر آتش بجان من زدی چرا
اینقدر گریه میکنی ترا چه میشود مطلبه این بگو قز وزیر گفت جوان ترا بخدا هر چه میگویم بشنو اگر ملکه را بتو زدم
تا مردم همین کس که دشمن منست ملکه را برده است وقتی که تو او را کشتی من ملکه را بخدمته میگویم
ترا میرم زیرا این عمارت کنار دریا چه می نشانم این دو چوبه تیر را بپلویت بلند و این کتاب را بخوان
آتشی از گوشه باغ پیدا میشود کم کم پیش میآید و صدای بگوشش تو میرسد که کتاب را بخوان تو گوشه و
متصل بخوان تا آتش نزدیک بیاید از دای برنگی از میان آتش پیدا میشود هر چه توانی سس میکند
که کتاب را بخوان مبادا بشنوی بعضی اینکه بغاصه بیست قدم بتو نزدیک شد بهر جای کتاب سیدی
دیگر بخوان کتاب را بگذار که ما را برود و یک تیر در همان بگذار و چشم راست اردا را هدف تیر قرار بده

بی تا تل برین تیر دویم را چشم چش برین فرصت مده آنوقت کتاب را بخوان تا آتش آرام بگیرد
 بجلال خدا اگر این یاری را در حق من کردی همان ساعت دست ملکه رازنده بدست میدهم اما
 جوان و قبیله میخواستند بر باره دانا بیداری صدای ملکه را از سر بگوشت میرسد که بتو میگوید تیر باران
 مژن خود ملکه بنظرت جلوه میکند مسابو افریب بخوری اینها همه از سر است تو مردانه بجار خودت
 مشغول باش و پشت سر ترا نگاه کن تا کار بانجام برسد امیر اسلطان همین که خاطر جمع شد ملکه
 رازنده است کویا دینار را با دو دلو زد گفت اگر من بمان داشتم با شتم بیکبار دیگر ملکه را به منیم کوشی دینار
 خراب کن میکنم اینکه سهل است مژوزیر گفت شرط همان است اگر فریب نخوری امروز دست
 و کله بلبیوسته - میکندارم بر خیز که کار از کار میکند و امیر اسلطان از جا برخاست خود را جمع آوری
 کرد کتاب و میره سا ترا برداشت از پله های عمارت بریزد مژوزیر گفت جوان سفارشهای مرا
 فراموش مکن من خودم هم بجار دیگر مشغول نمیتوانم تا تو سخن بگویم مسابو افریب کسرا بخوری اگر ملکه
 را هم دیدی حرفشرا مشغول زیاد از صد نوبت سفارش کرد تا رسید بادل خیابان نوح امیر اسلطان
 را زیر درخت نشاند خودش زیر عمارت با رازنده قدم دور تر پشت سر امیر اسلطان نشست
 و کتابی در دست گرفت اما چون باران ببار کرد میگردد که ناگاه صدای عجیب و غریب از چپ
 طرف بلند شد که کویا قیامت قیام کرد مژوزیر گفت جوان بخوان امیر اسلطان کتاب را
 نشود شروع کرد بخواندن مژوزیر هم کتاب را میخواند که امیر اسلطان دید از گوشه باغ همان
 جا که دهنه نقب بود شعله آتشی نمایان شد کم کم آن آتش زمانه کشید شعله از دیوار باغ بقدر
 یکدفع بلند تر شد صدای گرو قرآتش چون صدای توب بود آتش پیش آمد در ختمای بنر باغ
 میسوخت و میآمد که صدای چون رعد از میان آتش بلند شد که ای امیر اسلطان جوان سبعل
 اینقدر پی حرف ایخرا مزاده رفتی تا کار را بانجا رسانیدی حالام نشسته تیره ریشه جان خود میرتی
 خوان کتاب را بمن ایخرا مزاده را با تیر جان عالمی را خلاص کن امیر اسلطان نظر کرد درین آتش

چشمش بر هیولا ارژدانی افتاد که سر بطریق کسند دوار دها را چون دهنه غار شاخها مثل خار دو
چشمش چون دو کاسه پر خون و دانهها چون خنجر از دهنش بیرون آمد دست از آتش پروا نیکند و میاید
صدا از این ارژدها بلند میشود بنص امیر ارسلان ساقط شد با خود گفت نامرد و عجیب میولانی است
اگر دها باز کند من مثل کتخک بکام انخرا مزاده میروم حکم که دید لبهای این ارژدها بهم خورد که انخرا
مشغول بر حرف مرا نمی شنوی بزین باتیر این هم مزاده را بکش کتاب را بخوان بگذار کار او را بسازم
امیر ارسلان تعجب کرد در دل گفت آیا اینچه اصرار است که بچشم من جلوه میکند دیدم قمر وزیر از پشت
سرالتاس میکند جوان وستم بدامنست مبادا حرف این جانور را بشنوی بگتاب را بر زمین بگذر
ترا بکام میکش امیر ارسلان گفت و کتاب را میخواند که صدای ارژدها بلند شد جوان بگریست
باز فریب این سکر خوردی تو میگویم کتاب را بخوان امیر ارسلان محل مگذاشت کتاب را
خواند تا تمام شد ارژدها باز زده قدم مانده بود که با امیر ارسلان برسد فریاد کرد ای امیر ارسلان
اگر محض خاطر تو نبود این باخرا ز بر وزیر میگردم چه فایده که حرف مرا نمی شنوی میگویم بزین انخرا مزاده
و که صدای قمر وزیر بلند شد امیر ارسلان قربان دستت بگردم تیر را بزین چشم ارژدها که قاتل ملکه
همین هم مزاده است چرا هملتش دادی امیر ارسلان بگفته قمر وزیر همانرا برداشت یک تیر خدنک
وزنک سرخ لب عقاب پر تازده مشت زره شکاف دلاوری در حلقه همان نهاد گوش تا بگوش
دوش تا بدوش کشید خواست ارژدها را بزند که صدای ناله ارژدها بلند شد ایچوان بی رحم تا کی حرف
انخرا مزاده را می شنوی خود ترا بکشتن دادی مزن قمر وزیر گفت گوش کن بزین امیر ارسلان سخنان
بزند که صدای از پشت سر بگوشش رسید ای ملک ارسلان رومی اینقدر بی حرف قمر وزیر رفتی تا کار
با نیجا رسانیدی باز بگرف انخرا مزاده میروی ارژدها را مزن قمر وزیر را با تیر بزین مرا نجات بده
بنوعی آتشد در دل امیر ارسلان اثر کرد که باز ویش سست شد نزدیک بود همان از دوش
ببفتد گوش داد و پید صد از کجا است قمر وزیر گفت جوان چرا از شنیدن میصد است

شده بزین ارژو کار کار میگذرد رسید بزین جانمی امیر ارسلان خان را اشید که بزر حد
 بلند شد که بی غیرت کن نظر من این ارژو کار امیر ارسلان متخیر شد که پروردگار را حرف کلام
 بشنوم آیا صاحب این صدا کیست خشک بر نگاه کرد چشمش از مسطره قدر بر آفتاب حال ملک
 افتاد که بالتماس بالباس سیاه بسته شده بود برای پر عزم میخواستی مرا بکشتن بدی انقدر کردی
 که مراد بست اینخرازاده گرفتار کردی حال بزین اینخرازاده را با تیر تا چشم امیر ارسلان افتاد
 ملک اورا سالم دید قوتی بجانش آمد گفت نام و باید بی حرف مکار رفت اگر بگوید خود ترا هم



کمانزاکوش تا بکوش کشید همچنانکه فرود میسرش در کتاب خواندن بود چشم راست اورا در قرار
 گذاشت نشست کند تیر آمد بر چشم فرود می خورد که از نسبت سرش بدر رفت تا تیر دیگر بکمان گما
 که دید کویا قیامت برپا شد از هر جانب صدای عجیب و غریب برخاست طوفان در عدد
 برق و صاعقه ظاهر شد روز روشن چو شب تار شد امیر ارسلان از آن صدا ها و کرد و خاک
 بیوش شد بوقت نشست در اطراف نگاه کرد نه باغی دید نه عمارت و نه کسی از چهار
 طرف تا چشم کار میکرد در دورتر باستان بچکس مینت با خود گفت نامرد چطور شد من چرا

حجران شدن امیرسلطان

چین شدم یک تیر نمردم اینهمه آشوب باشد از جا برخاست گفتم برویم شهر نزدیک
 گجاست خود را بشهر برسانم ببینم چه خبر است بیک طرف بیابان را گرفت بنا کرد بر راه رفتن تا ظهر قدم
 میرود پایش از رفتار باز ماند و حرارت آفتاب بر بدنش تابید زبانش از تشنگی از کام بیرون آمده
 بود از گریه بیحال شده هر چه نظر کرد بجز یک روان چیزی ندید از گریه تشنگی قدری ریشه کون خورد
 بجای آمد برخواست بر راه میگریست و میرفت تا اینکه شب سردست درآمد تیره شبی همچو
 زلف یار گشوده در ظلمت اورنگار امیرسلطان در زیر تشنگی نشست باز قدری ریشه کون خورد
 و تشنگی گرفت بمنگه حال آمد با خود چسبید کرد دل غافل همیشه در این صحرای ماندن نثر ندارد بود
 ببینم سر نوشت چیست برخواست رو بر راه نهاد دست پنج شانه روزه قدم میرود و ریشه علف میخورد
 در ششم باز در بیابان میرفت و گریه میکرد و میگفت در آیین بیابان ز ناتوانی فکادم از پا چنانچه
 دانی صبا پیامی ز مهر بانی بیز منجون بسوی لیلی نه همزانی که یک کلامی با او بگویم غمی که دارم
 به نیک خواهی که کامگاری زمین برسد غم که داری سر بسوی آسمان کرد و گفتم پدید کار من با
 بکدام تقصیر مستوجب عقوبت شده ام آئی تو که حال دل مالان دلی احوال دل شکستگان
 دانی که خوانمت از سینه سوزان شنوی دردم نزنم زبان لالان دانی خدا یا ای مرگ با کجاست
 بیست و نهمه میگرد و میآید تا هنگام عصر خامه ریک بنظرش آمد بالای خامه زیر قدم نگاه کرد چشمش
 درسی قدمی بر روی باغ افتاد بر خرم اشجار بنز خرم سر بر فلک کشید صد فدایرا بجا آورد گفتم
 البته آبادی در اینجا است بروم در این باغ بپرسم از اینجا تا شهر چه قدر راست قدری نان آب
 از او بگیرم و خود را بشهر برسانم از خامه سر از زیر شد خود را بیلغ رساند و دید در باغ باز است لبم
 گفت داخل شد قدم در خیابان نهاد بسیار باغ با صفا می دید یکی باغ بهشت از روی نمونه
 در او گلها سگفته کوزه کوزه قدری میوه خورد میر شد چند کفی آب نوشید برخواست بختی صاحب باغ
 بر آمد هر چند گشت کسیر یافت متفکر بود میگفت ناگاه صدای ناله جان نوزنی بگوشش رسید که از

سیندن آهنگ از آتش سست شدی اختیار دلش طسید حالت غری با دست داد با تر صد
 آمد درو سلب باغ عمارت عالی و در قدم سله بنا و بالا آمد چند اطاق تو در تو دید که صدای ناله از آخرین
 اطاق میآید یکی میگوید خدایا تا کی در بند و بلا اسیر و سکیر باشم رحمی کن مدتی تراست ایس منکر دم
 شب روز با ضم میگویم بر تخت عورت و کامرانی نشسته بودم از روزیکه یا حمد گفتم و ترا ساختم ^{شسته}
 فارغ نیستم خدایا تا کی یا مرگ یا نجات ای اگر مبلک خویش نماینده تویی در خلعت شب و
 صبح نماینده تویی در پای امید بر خم بسته شده بجشای خدایا که کشاینده تویی پروردگار من مرا
 نجات بده چنان صد ابدل امیر ارسلان اثر کرد که بی اختیار اشکش سر از بر شد گفت ای صاحب
 این صد اکیست و چه ظلمی با در سیده است با تر صد آمد چند اطاق را گشت تا داخل غره شد چشمش بر
 جمال ملکه افتاد که او را در وسط اطاق بچارین منگ کشیده اند و سنگ بزرگی بر روی سینه اش نهاده اند
 چنانکه قدرت حرکت ندارد نفس بکشد چسب آغوا منهای سینه اش خورد میشود بقدر کجوب از زمین طبع
 تراست کیوان غنبر سایش چون غم بر روی زمین ریخته اشک چون باران از دو چشم سر از
 است از مشاهده آن حالت آتش در کانون سینه امیر ارسلان افتاد بی اختیار روید پیش آمد دیدار پس
 کرد و است پیش شده است شک ما از روی سینه اش برداشت سر او را بدامن نهاد و چند روز
 لبش بر بود قدری باندا پسر امیر ملکه چشم کشود سر خود را بر زانو و امیر ارسلان دید امیر ارسلان
 ملکه بهوش آمد بغضش ترکید و بنا کرد که گردن آنوقت گفت بلایت بجانم تر کجا اینجا کجا که ام
 بیروت ترا شکنجه و آزار گرفتار کرده است ملکه گفت ای امیر ارسلان بر رحم بخدا تو مرا باین روز
 انداختی و مرا گرفتار کردی امیر ارسلان گفت ملکه آلهی دو چشم من کور شود که ترا باین روز بشنم
 من رضا هستم که خار بی پای تو بردم که ترا گرفتار بکنم و این همه آزار از دست من کشی مگر من
 چکرده ام ملکه گفت جوان روزیکه تو گفتم آنقدر پی حرف تو وزیر مرو نشنیدی تا کار در با بنجارین
 چند بار گفتم نام خودت را باین مرا زده بر زده آنقدر و سوسه کرد تا فریبا و را خوردی آخر خیال

میزد و در آن زمان نیز به تلمبی دارد که انقدر اصرار میکند تا انچه را آوده من طلبی نداشت که اینقدر جان
 نشانی در حق تو نیکو و خوب بجزوت شها که قمر وزیر را بیباغ من میآورد اینهمه اصرار بنویس کردم چرا
 بدو زمین دادی و اینقدر قسم دروغ میخوردی بجز فخر از راه رفق مرا بیوشش کردی و طوبی بنده از کردن
 باز کردی و مراد است اینخامزاده اسیر کردی امیر ارسلان گفت قربانت کردم مگر تو بدست قمر وزیر
 گرفتار شدی و او ترا باین مشقت انداخته گفت بلی وقتی که تو قسم میدادم که اگر با قمر وزیر میآیی بگوئی
 خواستم بدانم اگر با او میآیی تو بگویم که اینخامزاده عاشق من است محض اینکه مراد است بیآوردی
 تو اینگونه سلول میکنی تویی انصاف من نکفتی تا از روی قمر وزیر عمل آمد و مرا آورد در باغ که تو در چشم
 از روی و طوفان شد که چشم کشودم خودم را و اینباغ دیدم قمر وزیر مرا فراده در برابر من نشسته هر چه
 بجز کرد در زاری نمود من همه را بخش و نامسرا گفتم تا اینکه بغیبه در آمد و سیلی من زد و بیوشش شدم وقتی
 بخود آمدم خود را چهار منج کشیده دیدم قمر وزیر گفت کیو بریده محض خاطر امیر ارسلان من سر فرود نمی
 آوری اگر دروغ و دروغ آن مادر بخنجر ابدلت نگذارم تا مردم چه فایده که میدانم اینخامزاده ساحر است
 یا با ساحری هستت که با طفت تو شدم از چنگ من در رفت میدانم که با رفت میروم اگر در جم
 مادرش باشد او را میآوردم در حضور تو او را میکشیم و داغش را بر دلت میکذارم چه تا زبانه بر بدن من
 زده رفت که بر جا کیرت بیآورد بنداز بندت جدا کند تو کجا بودی و اینجا که ترا راهستمانی کرد امیر ارسلان
 گفت تا زین کسی مرا نشان داد وقتی که تیر بچشم قمر وزیر زدم صدای غریب بگوش من آمد بیوشش
 شدم بوقت چشم باز کردم خودم را در میان بانی دیدم که هیچکس نبود برخواستم بکلیف بیابانرا گرفتم
 آمدم که خودم را به آبادی برسانم پنج شبانه روز است که راه میروم در شبه علف میخورم امروز این
 باغ را دیدم آمدم که شاید کسیر پیدا کنم صدای ناله ترا شنیدم آمدم ترا دیدم قمر وزیر ساکی باشد
 بر جری او را بچشم که مرغان مجالش کرده اند ترا از همین جا بر دم میبرم بلکه گفت دخت بدید امیر ارسلان
 گفت بلکه سبب خندوات صیت ملا گفت برای این میخندم که تو در من همین مشب را زنده ایم قمر وزیر

بیاید امانت نمیدهد اگر مرا بکشند حکما ترا میکشد ای امیر ارسلان آنچه تو بگفتم نشنیدی حال یک سخن
 میگویم بشنو خود را عبث در دست اینچو امزاده بکشتن مده اول جوانی است تا حق کشته نشوی امیر
 ارسلان گفت این چه حرفست ملکه گفت اولاً طبع از من بیرون تا اینچو امزاده زنده است مجال است دست تو
 دیگر بست بمن برسد کشتن قمر وزیر هم برای تو ممکن نیست قمر وزیر هم پی تو میگردد که ترا بکشد بعضی اینک ترا
 ببیند مان نمیدهد اگر محض خواطر من بخوابی جان ترا تلف کنی شرط عقل نیست بیاز من بشنو چشم از من
 بپوش مرا بحالت خودم گذار حال اول شب است از هر راهی آمدی برگردد بر ده راه بر در ز بهمان
 شود تا خودت را آبادی برسانی راه روم را پرس دیگر بفرنگ هم مرد در کشتی بنشین و بروم بود که
 دست اینچو امزاده تو نمیرسد بر تخت سلطنت بنشین خیال کن فریح لقای هم بوده است دختر پادشاه
 بخوابی بجان منست را در انداز برای خودت عروسی کن مرا بگذار به بند اینچو امزاده گرفتار باشم اگر خدا
 بگاتم داد از دست قمر وزیر هر طور باشد در روم خود مرا تو میرسانم و اگر دیدم اینچو امزاده دست از من
 برداشت خود مرا میکشم و داغ ترا بر دلم میگذارم برخیز اینجا مجال نشستن نیست مبادا قمر وزیر
 بیاید تا فرصت در دست داری برو امیر ارسلان گفت ای بی عجب نصیحتی بمن میکنی اگر سلطنت
 میخواستم چرا از روم بیرون میآمدم بارک الله عجب دولت بحالت من سوخت و دوستی در حق من
 میکنی محض خواطر تو از روم بیرون بیایم اینهمه کارها در فرنگ بکنم امیر هوشک و الماسخان را بکنم
 ترا بدست قمر وزیر گرفتار بکنم بیایم ترا با اینجا بسینم محض اینکه مبادا قمر وزیر را بکشد ترا بر زیر
 رنج بگذارم و بروم که جان خودم را بدر ببرم این جان بچه کار میخورد زندگی دنیا و سلطنت را میخواهم
 چکنم که یار من در زیر چهار منج و شکنجه بدست دشمن گرفتار باشد و خود از جان بر رسم بهیات ملکه عجب
 خیالی کردی که مرا در پیش صاحب غیر مان شمرند کنی بجلال خدا تا با قمر وزیر رو برو نشوم دشمن را
 بگوئی تو میکنم یا بدستش کشته نشوم از اینجا بروم من زنده باشم و تو بدست قمر وزیر گرفتار باشی
 خدا مرا بکشد صد هزار مرتبه کشته شدن از این زندگی برای بهتر است ملکه گفت بلایت بگاتم ترا بگذارد

برخیز حرف مرا بشنوی جانم تا بدی بر من پیدا نم این امر از ده بخون نوشته است تا ترا ببیند می کشد و در آن
 بدل من میکند از دشمنی است اگر کاوه ما میرا بشکافد بر بدن این ملک بگرام کاری نیست تو غیبوانی او را
 بکشتی برخیز تا زود است مرد بجلال خدا باو شرط میکنم که از جنگ فرود ز خلاص شدم هر وقت باشد
 خود مرا تو میرسانم امیر ارسلان گفت بلکه کار از این سخنان گذشته دشمنی بچشم مست کرده ام اگر صد
 از این خبرها بزنی منمیروم پیش از این نیست که بدست فرود ز کشته شوم من روزیکه از زودم بیرون آمدم
 دست از جان شستم باید همان وقت کشته شوم این چند ماه هم که زنده مانده ام خواست خدا بود
 حالا اقل فرود ز نیامده است ترا از بند باز میکنم قدری صحبت بداریم و شراب بخوریم تا فرود بسنجم
 با فرود چه باید کرد او مرا میکشد یا من او را حال که رفیق در میان نیست دست بگرسانید خنجر
 از غلاف کشیده گذاشت بکلافه ابر چشم آنچه زورده باز داشت بکار زودم خنجر چون آره و دانه دندان
 شد و عرق از چهار طرفش سر از زیر شد سر موئی بزید خنجر را بطرف انداخت شروع کرد چون باران
 ببار بگریستن بلکه هم گریان شد و گفت جوان چه قدر پی دل خود رفتار میکنی من دفعه اول تو کتقم تو قاتل
 فرود ز و نجات دادن من نیستی برخیز جان خودت را محبت به دردمه بروی کارت امیر ارسلان گفت
 قربانت کردم من تا خودم را فدای بختار موی تو میکنم از اینجا منمیروم حالا بگو ببینم آذوقه چیزی
 اینجا هست که خود را از دست گرسنگی نجات بدهم قوت کشته شدن داشته باشم بلکه گفت در این
 دو لایچه شراب و کباب و نان هم چیزی هست که فرود ز را مراده برای من مهیا کرده است لیکن
 اندوزیکه مر آورده است چیزی نخورده ام امیر ارسلان از بزخواست شمعدان را روشن کرد و میانای
 شراب و کباب و غیره آورد نشست سر فلک را در امن گرفت جامی را پر شراب کرد خود خورد جامه را
 در دهان بلکه ریخت کباب خورد پارچه گوشت سینه جو به بدان بلکه میگذاشت شراب و کباب
 خوردند تا بر دو سیر شدند یکدیگر را میبوسیدند گاهی بلکه امیر ارسلان از وضعت میکرد گاهی میکرد
 تا بنگامیکه سفیده صبح ظاهر شد دست زداقتان آفتاب جواهر گوشت بز فرخنده امان

آوردند و چون که دید امیرارسلان چند جام شراب خورد و بلکه هم دادند که باز زبان با التماس کند
 که جوان بر غیر امیدانی داری تر کن اگر نترسی که قمر وزیر ترا ببینند شاید نوعی شود که باعث نجات
 من شوی اما اگر امیر اراده ترا ببینند و نجات برای من و تو نخواهد بود امیرارسلان گفت چشم
 اتان بر من خیر میروم ساقی صبر کن تا دو جام دیگر نوشتم جام را پر از شراب کرد و نوشد نگاه
 سرو که قمر وزیر حرام داد از در خاقانهایان شد داخل کرد و چشمش بالای سر ملکه بر آفتاب جمال
 امیرارسلان افتاد و نشسته سر ملکه را بدامن گرفته است و جامش در دست دارد و قاه قاه
 خندید و گفت هرگز آردن ترا در آستان چشم در زمین دو چار من شنیدی باور بخلا در منزل من مسکنی اگر
 این نمیدرید و بگویند که قمر وزیر چون نوشته است و هفت شازده است در شجوی تو خواب کنی ام
 قمر نماز میخواند پس نشسته شراب بخوری کجایت آرام بگیر که خوب گیر آمد چشم امیرارسلان که بر قمر وزیر افتاد
 که ای سادو مانتر میگوید درک غیرشس بگفت آمد از جا پرید نعره برآورد که هزارم آرد نامر بوط میکوی پاکه جو
 آمدی تا بفرایت را در کنار است بگردد هرگز آرد ترا چه قدر اینک باره از میان برداشتی و در اینجا چهار پنج کشی باش
 تا مادر ترا بفرایت بشام سپید آسازد جای پر دست بقبضه شیر آید آید و چون شیر شام آرد و چهار
 و شمشیر را با آرد ما نوشته تمام نرود آرد جهان بر کرده نرود که اگر بگوید از آرد و نیم میشد است
 نکرد صدای ماله فولاد بلند شد شمشیر از دم باقیه چون عینه هلسب خود و بند سر من با بخار آرد هر
 نرسید که از نهاد امیرارسلان بر آمد دست بچرخید که که صدای خنده قمر وزیر طپید گفت هرگز آرد شمشیر
 بمن میرنی نجات میرسد منم امیر هوشنگ با التماس همان منم که شمشیر تو کار بکند پیش دو بد بدست
 امیرارسلان گرفت یکجا آرد که امیرارسلان هر چه قوت کرد که دست خود را را کند توانست قمر
 وزیر حرام زده بانگ قوت خنجر از کفش بیرون آورد و غوغا چهار بختش لست کرد چنان دست
 سلی بر سنا گوش امیرارسلان زد که آتش از چشمش حسین کرد هر چه خواست خود را نگاه دارد توانست چینی

گرفتار شدن امیر ارسلان

خورد و بیوش شد که وقت چشم کشود دید در کنار دریا چه همین باغ او را بدست بسته اند از اسب سیاهی امیر ارسلان
صدای زنگ زنگ در سرش عید بود و بنا چشمش سیاه شده بود بعد از ساعتی که بهوش آمد قمر وزیر را دید
که در برابر پستاده سر پالنگ ملکه را در دست دارد دستم رو زیر نعره بر آورد ای امیر ارسلان مادر بخفا چگونه
بدستم گرفتار شدی حرامزاده شمشیر من میزنی و شجاعت بخرج من میدی دیدی چگونه با یک سیلی دسترا
بستم حالا چه میگوئی بزخم با این شمشیر کبریت که در برابر یارت دو نیم شوی و در غم ترا بدل این کیس بریده
بگذارم تا دیگر عاشق کسی نشوی امیر ارسلان دید ملکه نگاه و اخیر امزاده در حضور یارش نامترا میگوید رک
غیرش حرکت آمد با خود گفت ای ارسلان خاک بر سرت دیگر زندگی بچه کارت میخورد که یک پیره مردونی
با علم دست ترا ببندد در حضور معشوقه ات نفس بدهد و نامر بو ط کوید سر بلند کرد گفت حرامزاده ساحر چه کرده
که اینجه لاف میزنی و نامترا میگوئی قمر وزیر که سخنان امیر ارسلان را شنید گفت حرامزاده حالا هم که صید
ضعیف من هستی لاف میزنی تا بجال رحم بجو اینت میگردم حالا کشتن تو بر من واجب شد امیر ارسلان
گفت اگر مرا نکشی از خنده های فرنگ کمتری حرامزاده اگر قدرت داری مرا بکش قمر وزیر گفت حرامزاده بنوعی
بکشم که تا قیامت حسرت در دولت بماند پس از آن دست ملکه را کشود و نخر از کوهش برداشت
و شمشیر از غلاف کشید بدست ملکه داد گفت اگر بجو ای ترا نکشم با دست خودت کردن امیر ارسلان را
بزن اگر زنی بجای عظم قسم هست اول امیر ارسلان را در پیش چشمت میکشم بعد از او ترا بر جری میکشم که برغان
هو ا بجالست که بکنند بکیر شمشیر را بگردن امیر ارسلان بزن تا ترا دو باره برم بفرنگ بخدمت بدرت برسام
ملکه اشک از چشمش فرورد ریخت و گفت حرامزاده اینچه تکلیف است که من میکنی دستم بریده یاد اگر بجو اینهم شمشیر
سیدی امیر ارسلان بکشم هر چه از دستت بر میآید بکن مرا بکشی بکش میوزانی بسوزان من هرگز اینکار را
نمیکم که تته از این که امیر ارسلان یار منست و من او را عاشقم و دوست مدارم من دختر با نژده ساله
که تا بجال کنجک بکشم ام چطور میتوانم بکیر شمشیر بکشم چنین جو اینرا بکشم من نمیتوانم قمر وزیر گفت ملکه بیایا
بجانم من عاشق توام و اینهم زحمتی که کشیدم ترا بدست آوردم مقصود من این است که با تو بکام دل

عیش گتم و این مادر بختار قیب من شده است و دل از تو برده است من سالها هست که پیوسته
 گردان ای حرامزاده بودم امروز پای خودش بدستم گرفتار شد تا در کشتن او هم هستم لیکن سخوام
 او را بزجر می کشم که میمیرد بحسرت مرده باشد که بسیند که یارش بدست من گرفتار است و
 بحرف من رفتار میکند شمشیر از دست من میگیری و بخته من کردن شرا میزنی این حسرت در دل
 او بماند که یارش بحرف رفتش او را کشت شمشیر را بگیر و کار را صورت بده تا باد شاهی روی
 زلف را تو بدیم در ترا نزد پدرت برسانم از شنیدن این کلمات دونا خوش از دماغ ملکه متصاعد شد
 گویانه کند سپهر تنگوارا برش زدند گفت پس کن حرامزاده با من لاف عشق میزنی و مرا بختن امیر
 تر غیب میکنی حرامزاده هر چه از دست بر میاید اگر کوتاهی کنی لچک خراباتیان عالم بر سرت باشد
 مرا تیرسانی پس چرا نمیکنی اگر جرأت داری چرا تو او را نمیکشی که بمن دستور اهل میدی شمشیر را آورد
 قمر وزیر گرفت و سیلف انداخت قمر وزیر که غیظ کردن ملکه را دید گفت کیو بریده محض خاطر امیر
 در سلان رومی بمن ناسزا میگوئی نامرد باشم اگر دشمنی را بردلت گذارم حرامزاده نظر کن ایت را
 چگونه خواهم کشت خم شد شمشیر را از زمین برداشت بجانب امیر ارسلان دوید امیر ارسلان بجهت دید
 قمر وزیر با شمشیر بجانب او میاید و دیگر مغزی ندارد بورد که امیدت رسید از همه جا بسین که گشت ایت
 بدانکه اوست جدا از آنجا شیکه جان عزیز است سر روی آسمان کرد عرض کرد پرورد کار را سوی که بوشم
 توفی بی نظیر بر که گزیم توفی دستگیر نیست بخ لطف تو راه دیگر هر که مت نیست پناه و گر بپرد
 کار را ای آنکه بحال چند مرتبه مرا از کشتن نجات دادی و ما را که بکناه گشته شوم تیر دعای امیر ارسلان
 بهد فاجابت رسید آن امانا قمر وزیر با تیغ کشنده بجانب امیر ارسلان دوید ناگاه صدای مختلف از
 روی آسمان بلند شد هوا تیر و تار کردید دستی از میان آبر بیرون آمد که پان ملکه و قمر وزیر را گرفت هر دو
 را از زمین کند و بر هوا بلند شد امیر ارسلان از هوش رفت بوقت هوش آمد دید هوا در من است عصر
 است نه قمر وزیر نه ملکه در باغ است و بخ خودش دیگر کسی نیست تعجب برد با خود گفت نامردی

کوشیدین قزوین

صدای چه بود آن دست که بود قزوین را چو برود در فکر بود با خود گفت در این سیاه دیوان
خوب نیست شاید آن دست دوباره پاید مرا هم میرد یا اینکه قزوین را مراده بیاید با هر شفت
دست خود را کشود از جا برخواست شمیم قزوین را بر کمر بست و عمارت چند جامی شراب آید آذوقه از
نان و کباب و سایر ماکولات بوده برداشت از قمر پایش آمد و از باغ بیرون آمد گفت دل غافل
میروم در این سیاهان یا نشانی از ملکه پیدا میکنم یا در میان سیاهان میبیرم تو کل بخدا که گفت
خدا یا خود را تو سپردم قدم در آن سیاهان نهاد و دید تا چشم کار میکند سیاهان خشک بی آب و سفید
و جز یک دره آن و غار مغیلاان پهنی نیست دل بگرم خدا بست و یک سیمت را سنجید بنا کرد و رفتن در
شام بقدر پنج فرسنگ راه رفت شب به بلوی سنگی نشست قدری شراب و کباب خورد و بازخواست
براه افتاد آتش را تا صبح راه میرفت مدت دو شبانه روز در سیاهان غیرودی نزع قدم میرزد تا آبادی
بچشم جلوه کرد و نه صدای آدم بگوشش رسید می سر تا که کاشش را گرفت از کرد راه و عرق این موی مشکفام
چون ندیدیم هیچ لباس هریر از تنش ریخته خنجر و شمشیرش از بس سنگ خورده بود همه از کار افتاده ناخنها
چون ناخن فلنگ دراز شده از تاب آفتاب صورت چون پاهش سیاه شده چون یک غول سیاهان بی
شاخ و دم شده بود درین ششماه کارش گریه بود و قدم میرزد با ایش آنگه کرده بود و مینبسته بود پوست
ایش چنان کلفت شده بود که اگر بروی شمشیر راه میرفت اصلا اثر نمیکرد راه میرفت و گریه میکرد و ریش
گون و علف میخورد تا پس از ششماه روزی گریه و زاری میکرد و راه میرفت که ناگاه از برابر رویش از دور کوهی
منو دار شد که سر بر فلک کشید کوهی چکونه کوهی که قلعه اشس باقیه سپرد فلک چهار تک برابری میکرد
یکی کوه پایه سراندر سحاب مکان فلنگ آشیان عقاب چنان قلعه اشس کرد و از او بودیم که با کسی
چرخ و مساز بود هر سنده دیوار دم غار او دم از او با بروم ماراد کوه باندر مخروطی دید با خود
تاکی در این سیاهان میروی در ریشه گیاه میخوری نه کسی را دیده نه کسی در این ششماه ترا دیدم در
این کوه شاید آن طرف کوه آبادی باشد سیم آند گفت پا در دامنه کوه نهاد و چون بر کوهی بالا میرفت

در قتل امیر ارسلان و نجات او

۲۰۴

در این ششماه از بس داه رفته بود دیگر از راه رفتن خسته میشد خوی انسانی از سرش بدو رفته و معلوم
که اگر بروی فرش محفل راه میرفت پایش مجروح میشد حالا اگر بروی تیغ راه بروی نمی فهمد از کوه بالا
میرفت و عرق چون کلاب از چهار طرفش جاری بود تا وقت غروب آفتاب حوز را بقدر کوه رسانید
در زیر قدم نظر کرد دید عالمی خواهم از این عالم بدر تا بکلام دل کنم سیری دیگر تا چشم کار میکند محفل
است و سبزه و چمن است و چشمه و مرغان گنجه سبزه در شاخار مستعمل خواندن نخراب از هر طرف
جاری درختان تنگ یکدیگر نشسته راه آمدن بر باد بته بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها و پاسته
حور عین زلف یار تارا امیر ارسلان کویا جانی به پیش آمد سر ازیر شد در میان جنگل قدسی میوه خود بود
تا چشمه آمد چند گونی آب خورد دست و رو را صفا داد چنگه شکرش سیر شد نور چشمش آمد در پایش لوله نظر کرد
دید تا چشم کار میکند زمین سبز و خرم است در کفر سخی کوه چشمش بر سواد قلعه افتاد که دیوارش سر بر فلک کشید
بسیار محکم خندق بعضی است ذرع دور تا دور قلعه را کند اند و چهار برج دارد کفایت شکر خوار که تا با دی
رسیدم خواست سر ازیر سود عقل بر او بی زده با خود گفت حالا غروب آفتاب است تا من از این کوه
پایین بروم شب میشود در دروازه قلعه را خواهند بست پشت دروازه میمانم امروز هم خیسلی راه آمد
خسته هم بهترین است شب در این جنگل میمانم ششماه است خوابیده ام استراحتی بکنم مشایخ هم
صبح بروم ببینم در این قلعه کیفیت و اینجا کجا است این خیال را کرد و دست در زیر سر نهاد خوابید تا
هنکامی که بخور قدرت در خانه افق را کشید دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب بریز خورشید و اما در آن روز
سحرگاهان که فرزندان انجم شدند از چشم بقیه بفلک کم قضا خصمانه قصد این چشم کرد دم گرمی نمود و ظم
رم کرد در آمدن آفتاب جهات آفتاب امیر ارسلان نامدار در قلعه انکوه از خواب برخاست دست در
صفا داد چند گونی از آب چشمه خورد از جابر خواست از کوه سر ازیر شد بقدر نیم فرسنگی راه آمد رسید پای
کوه قدم در پایان نهاد صحرائی دید چون ارم شداد پر کل و ریاحین سبزه تا که پیاده در آن یکدیگر در کجا
کل و ریاحین شام جانز مظهر میبازد شکر خوار را بجا آورد همه جا میآمد پای قلعه در این سمت نظر

کرد و دید تواری بسیار بندیت لیکن دروازه نذر و سمیت دیگر رفت و در دروازه نذر و سمیت
 سمت این باغ اگردش کرد و دید دروازه نذر و سمیت طرف نظر کرد و دید تخته انداخته دروازه بسیار بزرگی
 و برج و باروی آراسته دروازه هم باز است اما هر چه در سخن دروازه نظر انداخت کسیرانزید با خود گفت
 یعنی چه این قلعه با این بزرگی چرا یکدروازه دارد آنهم بدینش نیست آیا چه تیزی باشد نمیدانم بروم یا نروم
 باز با خود خیالی کرد نامرد اینجا ایستادن و فکر کردن چه مصرف دارد بهتر این است که اهل شهرم و درون
 این قلعه کیفیت بسم آنکه گفت قدم بروی تخته پل نهاد و داخل دهن دروازه شد کسیرانزید قدم بدرون نهاد
 قلعه با صفائی دید که چند خیابان دارد در حثان که میری سرد و سرد و صندوب و کاج سر بر فلک کشیده
 پاکبخت زمین استوار کرده از هر طرف نخرهای آب جاری است قدم در خیابان گذارد قدری که پیش آمد نگاه
 کرد و دید در وسط این چهار باغ خیابان محوطه است و بقدر دروازه هزار نفر سواره و پیاده صف سلام تهنه اند
 همه بالباسهای فاخره سلاح رزم بعضی پیاده اما از این دروازه هزار نفر پیاده صد ابرون نیاید و بنگان
 بنحویز قدری دورتر پیاده و نگاه کرد پس آن با خود گفت بروم بنیم اینها چه کسانیند این صفی که بتان برای
 پیش آمدت صف ایستاده نگاه زیادی کرد یکی گفت برادر ترا بجلال خدا بگو بنیم این قلعه چه قلعه است این
 مملکت کدام مملکت است شما برای چه صف سلام تهنه اند پادشاه شما کیست دید آن مرد جوانی نژاد و
 باره گفت جوان ترا میگویم ترا بخدا من غریب بعد از شش ماه تمام که در بیابان گرویش کرده ام امروز با اینجا
 رسیده ام بگو شما کیستید از جوانی نشیند ایند فده بغیض در آمد گفت عجب مردمان میر می هستم مرد که من این
 صبح تا بحال بزبان خوش با تو حرف میزنم تو بمن محل منیکداری جواب مرا بده باز دیدم بیلور استیاد هیچ
 اعتنائی نکرد اینم تهنه دیگر طاقت نیامد دست را چون سندان فولاد کرده کوهت هر چه تمامتر کردن آن مرد در دست
 چنان درو آمد که در درویش بچیکفت آه نزار او مگر کردن تو از سنگ است دست نگاه کرد و دید سنگ
 است اینم و بیکل آدمی است که از سنگ ساخته اند و لباس پوشانیده اند ایستاده است آدمی عجیب
 کرد رفت از کس دیگر پرسید دید او هم سنگ است بیلور و در افتاد و پادشاه سواره و پیاده خود سان و